

# چند داستان کوتاه

همراه با تحلیل



انتشارات هیلا: ۲۱

---

سرشناسه: شکروی، شادمان، ۱۳۴۳ - ، گردآورنده، مترجم  
عنوان و نام پدیدآور: چند داستان کوتاه همراه با تحلیل/ [نویسندگان]  
کازوئو ایشی‌گورو... [و دیگران]؛ [گردآورنده] ترجمه و تحلیل شادمان  
شکروی.

مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهری: ۲۳۱ ص.

فروست: انتشارات هیلا؛ ۲۱.

شابک: 978-600-5639-00-1

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: نویسندگان کازوئو ایشی‌گورو، ارنست همینگوی، گابریل  
گارسیا مارکز، آنتوان چخوف و...

یادداشت: کتابنامه: ص. ۲۲۷

موضوع: داستان‌های کوتاه - مجموعه‌ها

موضوع: داستان‌های کوتاه - تاریخ و نقد

شناسه افزوده: ایشی‌گورو، کازوئو، ۱۹۵۴ - م.

شناسه افزوده: Ishiguro, Kazuo

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۸ ج ۹ ۷۶ش/ ۱ PZ

رده‌بندی دیویی: ۸۰۸/۸۳۱

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۸۸۹۵۰۹

---

# چند داستان کوتاه

## همراه با تحلیل

کازوئو ایشی گورو، ارنست همینگوی،  
گابریل گارسیا مارکز، آنتوان چخوف و...

ترجمه و تحلیل:  
شادمان شکروی

انتشارات هیلا  
تهران، ۱۳۹۶



**انتشارات هیلا**

تهران ، خیابان انقلاب ، خیابان منیری جاوید، کوچه مبین

شمارهٔ ۴ ، تلفن ۵۲ ۵۸ ۴۰ ۶۶

آماده‌سازی، امور فنی و توزیع:

انتشارات ققنوس

\* \* \*

چند داستان کوتاه همراه با تحلیل

کازوئو ایشی گورو، ارنست همینگوی،

گابریل گارسیا مارکز، آنتوان چخوف و...

ترجمه و تحلیل: شادمان شکروی

چاپ پنجم

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۶

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۱ - ۰۰ - ۵۶۳۹ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 5639 - 00 - 1

*Printed in Iran*

۱۲۰۰۰ تومان



## فهرست

- 
- 
- پیشگفتار..... ۷
- غروب دهکده..... ۱۳
- کازوئو ایشی گورو و غروب دهکده..... ۳۱
- مردی با کت قهوه‌ای..... ۵۷
- شروود آندرسن و مردی با کت قهوه‌ای..... ۶۱
- زمان نیوغ..... ۸۳
- ویلیام سارویان و زمان نیوغ..... ۸۷
- یک داستان خیلی کوتاه..... ۹۷
- ارنست همینگوی و یک داستان خیلی کوتاه..... ۱۰۱
- قایق مغروق بر کرانه خشکی..... ۱۱۹
- کارسیا مارکز و قایق مغروق بر کرانه خشکی..... ۱۲۷
- مرد سرفروش..... ۱۴۳
- آنتوان پتوف و مرد سرفروش..... ۱۵۱

- ۱۶۵ ..... بوسه
- ۱۷۵ ..... ایساک بابل و بوسه
- ۲۱۵ ..... در ایستگاه راه آهن
- ۲۱۹ ..... ایساک بابل و در ایستگاه راه آهن
- ۲۲۷ ..... منابع



## پیشگفتار

... می‌گویند دنیای امروز با سرعتی عجیب به سمت کوتاه شدن و بلکه کوچک شدن پیش می‌رود. همه چیز کوچک می‌شود، خانه‌ها و اثاثیه آن‌ها، تلفن‌ها، اتومبیل‌ها، کارخانه‌ها، و البته شعرها و داستان‌ها. من عقیده ندارم که دنیای امروز از همه جهات دنیای کوچک شدن و کوتاه کردن باشد. برعکس، تصور می‌کنم این وسعت اندیشه‌ها و افکار سیلان یافته است که به شکل محدود کردن هر آنچه می‌تواند در مرزهای کوچک‌تری جاگیرد، تجلی می‌کند... تعبیر صحیح آن است که گفته شود دنیای امروز دنیای به وحدت رسیدن بسیاری از اندیشه‌ها و رویدادهایی است که در گذشته کثرت محسوب می‌شد و به همین دلیل در ذهن بشر قابل تلفیق نبود. اما بشر امروز از نظر گستره دانش صعود کرده است و با قرار گرفتن در نقطه‌ای مشرف بر اندیشه‌ها و اعمال و اهداف خویش، اینک در پی جستجوی درک پیوندهای ظریفی است که همه آن پدیده‌های عینی و ذهنی ظاهراً غیر قابل جمع را مرتبط می‌نماید. بی‌تردید از همین تحول در نگرش است که کوتاه شدن‌ها و کوچک شدن‌ها می‌تراود. دستاوردی که شاید به جای پیراستن، شایسته‌تر باشد آن را تلاش در جابجا کردن و هر چیز را در جای خود قرار دادن نامید.

چه، از همین جابجایی است که کثرت‌ها به وحدت‌ها تبدیل می‌شود و در نهایت، به شکل نوعی کوچک‌گرایی (مینیمالیسم) بروز می‌کند. به هر حال، اینک دور دیگری در داستان کوتاه آغاز شده است. دوری که در آن لاجرم از حرکت مجموعه دنیای انسانی به سمت خردورزی و وحدت‌گرایی تبعیت می‌شود؛ به سمت جایگزین کردن اندیشه ناب در دل پدیده‌های پیرامون، یافتن عصاره ماهیت پدیده‌ها و سپس خلق مینیمالیسمی منتج از مرتبط کردن متفکرانه رویدادهای طبیعی و ساختن مجموعه‌ای از یک سو تا حد امکان هماهنگ و کارا و باشکوه و از سوی دیگر به نهایت کوچک و ظریف و قابل حمل. تا بدان حد که حتی بتوانی آن را به شکل یک بسته کوچک و شکیل ولی منسجم از اندیشه‌ای قوام یافته در جیب‌های نامرئی ذهن بگذاری و به هر کجا که می‌روی با خود حمل کنی! شاید در این میان تنها تفاوت هنر و از جمله داستان کوتاه با دیگر دانش‌های بشری، ایجاد نوعی زیبایی و شکوه هنرمندانه در این ساختار کوتاه ولی به شدت در هم فشرده و لایه‌لایه باشد؛ هدفی که به‌طور بدیهی از ماهیت این‌گونه هنرها شکل می‌گیرد. شاید داستان کوتاه مدرن، در تبعیت از روح زمانه می‌بایست ضرورت جامعه فعلی بشری را داستان‌گونه بیان کند. با زبانی داستانی و پیرو قواعد آن. همانند فیزیکدان و ریاضیدانی که همین اصول را با زبان فیزیک و ریاضی بیان می‌کند و با این باور که رفته‌رفته دنیای جدیدی آغاز شده است، دنیایی که دیگر در آن شناخت مطرح است و از این پس می‌بایست از پس قرن‌ها کثرت‌گرایی، به آرامی ولی با سماجت، مرزهای میان فیزیک، ریاضیات، ادبیات و داستان را از میان برد...<sup>۱</sup>

تحول ادبیات داستانی و از جمله داستان کوتاه در کشور ما ظرف دههٔ اخیر قابل توجه بوده است. تصور می‌کنم در آینده‌ای نه چندان دور، ادبیات داستانی در کشور ما پویایی شایسته خود را به دست آورد. به هر

۱. از مقالهٔ «چخوف و ایونچ؛ تحولی در پرداخت یک مضمون ساده».



حال، نمی‌توان و نمی‌بایست مانع تراوش اندیشه و ذوق جوانان شد و از سوی دیگر برای حفظ هویت فرهنگی خود و رسیدن به نوعی تعادل در عرصه فرهنگی جهان، نیازمند پویایی به مراتب بیش‌تر هستیم. در این میان، آشنایی با آثار نویسندگان برجسته و البته برخی دلایل برجستگی آثار آن‌ها ممکن است آموزنده باشد. این هدفی است که در این مجموعه دنبال شده است. اما اشاره به چند نکته ممکن است مفید فایده باشد:

اول این‌که، داستان‌های این مجموعه از روی یک خط فکری واحد و سلیقه خاص انتخاب نشده‌اند. صد البته این نویسندگان صاحب‌نام هستند و این ممکن است به نوعی انگیزه توجه به اثر آن‌ها باشد. اما این مطلق نیست کما این‌که نوشته گابریل گارسیا مارکز برخلاف آثار داستانی شایسته او، فاقد برجستگی خاص است. شاید بتوان نام آن را تصادف گذاشت و شاید بتوان به مجموعه‌ای از اندیشه‌ها و نوشته‌ها اشاره کرد. در حال حاضر تنها می‌توانم بگویم که ارزش خواندن و ارزش بحث کردن دارند. ارزش توجه صد البته و رای این دو قرار می‌گیرد.

دوم این‌که، بعد از هر داستان تحلیلی در باره آن آمده است. در این تحلیل‌ها، تأکید بر نکاتی است که ممکن است به درک شایسته‌تر اثر کمک کند. برخی از نکات مستقیم به داستان مربوطند و برخی غیر مستقیم. نکات غیر مستقیم هرچند به‌طور عمده برای خوانندگانی است که به تازگی با آثار نویسنده آشنا شده‌اند و از این رو می‌بایست مقداری با فضای فکری و یا شیوه‌های نویسندگی او آشنایی پیدا کنند، در مواردی به کار خوانندگان حرفه‌ای نیز می‌آید. نمی‌توان منکر شد که درک برخی داستان‌ها نظیر داستان سارویان و یا داستان‌های ایساک بابل، مستقیم به آشنایی با زندگی و تاریخ نشو و نمای نویسنده نیاز دارد. علاوه بر این، در کار نویسندگانی مانند شرود آندرسن ظرافتی هست که بدون تحلیل‌های

نسبتاً دقیق و تفصیلی نمی‌توان بدان پی برد و لاجرم به دلیل عدم آگاهی قضاوت دچار انحنا و اعوجاج می‌گردد.

سوم این‌که، شیوه کار به صورت ذکر نکات به ظاهر انتزاعی (نه در همه موارد) و اشاره به اهمّ آن‌ها بوده است. از این رو نکات توضیحی به صورت منقطع و شماره‌گذاری شده آورده شده است. به هر حال، این هم برای خود شیوه‌ای است که این‌که می‌شد از شیوه‌های دیگر استفاده کرد. شماره‌گذاری بیش‌تر به این دلیل انجام گرفته که خواننده در فرصت کوتاه و به صورت فشرده به آنچه بایست پی ببرد. ضمن این‌که اگر مواردی باب طبع او نبود و یا بدان آشنایی داشت بتواند به راحتی از آن بگذرد و به موارد بعدی بپردازد.

و چهارم این‌که، نوع نگرش و نکات ذکر شده، بیش‌تر به حوزه نویسندگی خلاق بازمی‌گردد تا ادبیات نظری. این امر سلیقه‌ای است. بسیاری افراد هستند که همین نکات را از دیدگاه نظریه‌های ادبی می‌نگرند و البته مطالب شایسته‌ای نیز ارائه می‌کنند، اما متأسفانه افراط در بررسی از دیدگاه ادبیات نظری سبب شده است تا ویژگی‌های بارز هنری داستان‌ها مخفی بماند. در بسیاری موارد ظرایف هنری بر استنتاج‌های نظری به مراتب رجحان دارند.

چنان‌که ذکر گردید، ارائه داستان و ارائه نکاتی در خصوص داستان به طور همزمان و به صورت یک مجموعه منسجم می‌تواند برای علاقه‌مندان به نویسندگی به صورت اخص یا ادبیات داستانی به طور اعم سودمند باشد. جناب آقای احمد گلشیری در مجموعه شایسته داستان و نقد داستان چنین کرده‌اند و این روزها مشاهده می‌شود که برخی دیگر از صاحب‌نظران نیز چنین می‌کنند. تردیدی نیست که هر چه این قبیل مجموعه‌ها بیش‌تر و متنوع‌تر باشند، مفیدتر خواهند بود.

در انتها می‌بایست از جناب آقای مسعود شهامی‌پور سردبیر نشریه وزین گلستانه و مسئولان محترم انتشارات ققنوس کمال سپاسگزاری را داشته باشم. بی‌تردید تلاش ایشان در راه اعتلای فرهنگ و ادب در کشور ستودنی است. ضمناً ترجمه داستان‌ها، به‌طور عمده، با کمک آقای شهاب شکروی انجام گرفته است. سپاس از ایشان جای خود را دارد.

دکتر شادمان شکروی

تیر ماه ۱۳۸۸





## غروب دهکده

کازونو ایشی گورو

زمانی بود که می توانستم هفته های زیادی پشت سر هم در انگلستان سفر کنم و از نظر ذهنی هم مشکل خاصی نداشته باشم. زمانی که اگر هم چیزی دستم را نمی گرفت، حداقل خود سفر به هیجانم می آورد. حالا که سنم بالا رفته، خیلی زود گیج می شوم. بنابراین وقتی که درست بعد از غروب به دهکده رسیدم، نتوانستم هیچ کدام از دوستان و آشنایانم را پیدا کنم. نمی توانستم باور کنم که در همان دهی باشم که در گذشته ای نه چندان دور، در آن زندگی کرده بودم و حالا چنین تأثیری رویم داشت.

هیچ چیزی که نشانی از آشنایی داشته باشد نبود و من همین طور قدم می زدم و دور خودم می چرخیدم. کوچه هایی که به شکل زنده ای روشن بودند و در دو طرف آن ها کلبه های سنگی که وجه مشخصه آن ناحیه محسوب می شدند، قرار داشتند. کوچه ها اکثر مواقع آن قدر باریک می شد که بدون بالا بردن ساک یا آرنج ها از روی دیوارهای کج و معوج، نمی توانستی قدمی به جلو برداری. با وجود این سعی می کردم تعادل خودم را حفظ کنم. تلوتلوخوران در تاریکی می رفتم به امید این که زودتر به میدان دهکده برسم - جایی که حداقل می توانستم راهم را پیدا کنم - یا

این‌که یکی از اهالی را ببینم. وقتی بعد از مدتی صرف وقت بیهوده هیچ کدام را نتوانستم انجام بدهم، احساس خستگی کردم و تصمیم گرفتم بهترین کار ممکن را انجام دهم. یعنی این‌که به‌طور شانس‌ی یکی از کلبه‌ها را انتخاب کنم، درش را بکوبم و امیدوار باشم که یک نفر تویش باشد که مرا به خاطر بیاورد و در را به رویم باز کند.

در زهوار در رفته‌ای توجهم را جلب کرد. سردر آن به قدری پایین بود که برای وارد شدن باید کاملاً خم می‌شدم. نور ضعیفی از لبه دور در بیرون می‌زد و من می‌توانستم صدای گفتگو و خنده را بشنوم. در را محکم کوبیدم تا مطمئن بشوم که افراد درون کلبه صدای آن را میان صحبت‌هایشان می‌شنوند ولی به جای آن‌ها یک نفر از پشت سرم گفت:

«سلام!»

برگشتم و دختر جوانی را دیدم که حدود بیست سال داشت. شلوار جین رنگ و رو رفته‌ای پوشیده بود و شنل پاره‌ای به تن داشت. در تاریکی و کمی دورتر از من ایستاده بود. گفت:

«درست از جلو من رد شدید. من شما را صدا هم زدم.»

«جداً؟ متأسفم. قصد بی‌ادبی نداشتم.»

«شما فلچر<sup>۱</sup> هستید. این‌طور نیست؟»

با کمی تعارف، جواب دادم:

«بله.»

«وقتی از کنار کلبه ما رد شدید، وندی<sup>۲</sup> شما را شناخت. خیلی هیجان‌زده شدیم. شما یکی از افراد همان دسته مشهور هستید، نیست؟ با دیوید مگیس<sup>۳</sup> و بقیه؟»

گفتم: «بله خوب. اما مگیس آن‌قدرها هم مهم نبود. تعجب می‌کنم که

1. Fletcher

2. Wendy

3. David Maggis

میان همه ما چطور او به خاطرتان مانده. خیلی‌ها بودند که از او مهم‌تر بودند.»

تعدادی از اسامی را ردیف کردم و برایم جالب بود که می‌دیدم سرش را طوری تکان می‌دهد که انگار تک‌تک آن‌ها را می‌شناسد. گفتم:

«این‌ها که خیلی قبل از شما بوده‌اند. تعجب می‌کنم می‌بینم که انگار خیلی خوب ماجرای همه‌شان را می‌دانید.»

«بله خوب. خیلی قبل از ما بودند ولی ما در مورد دسته شما خیلی چیزها می‌دانیم. از پیرهایی که همدوره شما هم بودند بیش‌تر. وندی فوراً شما را شناخت. تازه آن هم فقط از روی عکس‌هایتان.»

«عجب. نمی‌دانستم شما جوان‌ها تا این حد به ما توجه داشته‌اید. باید برای خودم متأسف باشم که بی‌توجه از کنار شما گذشته‌ام. اما یک چیزی را صادقانه بگویم. الآن که سن و سالی به هم زده‌ام موقع سفر یک کمی اوضاع ذهنی‌ام به هم می‌ریزد. گیج می‌شوم.»

سر و صدایی از پشت در شنیدم. دوباره به در کوبیدم. این بار کمی با بی‌حوصلگی. چندان هم مشتاق نبودم که کسی مرا با آن دختر ببیند. دختر لحظه‌ای به من زل زد. سپس گفت:

«همه شما قدیمی‌ها همین‌طور هستید. دیوید مگیس هم چند سال قبل آمد این‌جا. سال نود و سه، شاید هم نود و چهار بود. او هم همین‌طور بود. قاطی کرده بود. حتماً با این همه سفر و بعد از این همه مدت شما هم همچین وضعی دارید.»

«پس مگیس هم این‌جا بوده. چه جالب! اما واقعاً آدم مهمی نبود. زیاد نباید بزرگش کنید. بگویید ببینم. حتماً شما می‌دانید کی توی این کلبه زندگی می‌کند.»

دوباره محکم به در کوبیدم.

دختر گفت: «پترسون‌ها.<sup>۱</sup> خیلی پیرند ولی حتماً شما را می‌شناسند.»  
 تکرار کردم: «پترسون‌ها.»  
 اما این اسم برای من هیچ معنی‌ای نداشت.  
 «چرا نمی‌آید کلبه ما؟ وندی واقعاً هیجان‌زده بود. بقیه هم همین‌طور.  
 فرصت خوبی برای همه ماست. می‌توانیم در مورد گذشته‌ها مفصل  
 حرف بزنیم.»  
 «راستش خیلی دلم می‌خواهد. ولی قبلش باید جایی ساکن بشوم.  
 گفتید پترسون‌ها، بله؟»

دوباره در زد. این بار به معنای واقعی محکم و عصبانی. بالاخره در  
 باز شد و نور و گرمای کلبه به کوچه تراوید. پیرمردی در آستانه در ایستاده  
 بود. با دقت به من نگاه کرد. بعد گفت:

«تو که فلچر نیستی، هستی؟»

«آره. تازه به ده رسیده‌ام. چند روز است که توی راه هستم.»

پیرمرد برای لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس گفت:

«خب، بیا تو.»

خود را در اتاقی درهم‌ریخته و نامرتب یافتم که پر از تکه‌های چوب  
 خردشده و اثاثیه شکسته بود. تنه درختی در شومینه می‌سوخت و این  
 تنها روشنایی‌ای بود که می‌توانستم به کمک آن چهره‌هایی را که دور تا  
 دور نشسته بودند تشخیص بدهم. پیرمرد با اکراه مرا به سمت صندلی‌ای  
 که کنار آتش بود و انگار خودش تازه از روی آن بلند شده بود راهنمایی  
 کرد. همین‌که نشستم فهمیدم که دیگر به آسانی نمی‌توانم سرم را  
 برگردانم تا محیط و افرادی را که در اتاق بودند ببینم. اما گرمای آتش  
 خوشایند بود و برای لحظه‌ای فقط به شعله خیره ماندم. رخوت دلپذیری



بر من غلبه کرد. از پشت سرم صداهایی می آمد. مثل این که به نجوا سؤال‌هایی می کردند. آیا حال خوب است، که از راه دوری آمده‌ام، گرسنه هستم. و من تا آن جا که توانش را داشتم چیزهایی می گفتم. هر چند می دانستم توانش را ندارم تا به درستی پاسخشان را بدهم. سرانجام سؤال‌ها قطع شد. احساس می کردم که حضورم آن‌ها را معذب کرده است. اما آن قدر از گرما و فرصتی که برای استراحت یافته بودم راضی بودم که چندان اهمیتی نمی دادم.

با وجود این، وقتی که سکوت پشت سرم چند دقیقه‌ای ادامه پیدا کرد، تصمیم گرفتم کمی مؤدبانه‌تر رفتار کنم. این بود که در صندلی‌ام چرخیدم. همان وقت بود که ناگهان احساس عجیبی، شبیه به حس محبت یا دوستی، وجودم را فرا گرفت. من کلبه را تصادفی انتخاب کرده بودم، ولی حالا احساس می کردم که آن کلبه غیر از سایر کلبه‌هاست. همان جایی است که من سال‌های اقامت خود در دهکده را در آن گذرانده‌ام. نگاه خیره‌ام به سوی گوشه‌ای از کلبه جلب شد که در تاریکی فرو رفته بود. جایی که کنج خلوت من محسوب می شد. جایی که تختخوابم آن جا بود. اوقات بسیاری را در آرامش و سکوت، جسته و گریخته یا کتابی می خواندم و یا با هر کسی که به سراغم می آمد به گفتگو می نشستیم. در روزهای تابستان پنجره‌ها همیشه و در کلبه اغلب مواقع باز می ماند و نسیم روح‌نوازی از بیرون به داخل می وزید. روزهایی که کلبه را مزارع وسیع احاطه کرده بود و از بیرون صدای دوستانم می آمد که روی علف‌های بلند دراز می کشیدند و در باره شعر یا فلسفه بحث می کردند. این تکه از خاطراتم، چنان به ذهنم هجوم آوردند که هیچ چاره‌ای نداشتم غیر از این که یکراست به طرف کنج خلوت قدیمی خود بروم.

مثل این که یک‌بار دیگر کسی داشت با من حرف می زد. شاید سؤالات

دیگری می‌کرد ولی من بی‌توجه بودم. بلند شدم و از میان سایه‌ها با دقت به کنج خلوت سابق خود نگاهی انداختم و توانستم تخت باریکی را که با ملحفه‌ای کهنه پوشانده شده بود و کاملاً روی تشک را گرفته بود ببینم. تخت به طرزی عجیب مرا به سوی خود می‌کشید و متوجه شدم که ناخواسته دارم حرف پیرمردی را که ظاهراً با من حرف می‌زد قطع می‌کنم. گفتم:

«ببینید. می‌دانم بی‌ادبی است، ولی راستش را بخواهید من امروز راه زیادی آمده‌ام. واقعاً باید استراحت کنم. حتی اگر برای چند دقیقه هم باشد دوست دارم چشم‌هایم را ببندم. بعد از آن البته از گفتگو با شما بسیار خوشحال می‌شوم.»

دیدم کسانی که دور اتاق بودند با ناراحتی جابجا شدند. بعد صدای تازه‌ای با اندکی گستاخی گفت:

«پس برو چرتت را بزنی. اصلاً هم نمی‌خواهد به فکر ما باشی!»  
 من پیش از آن راه خودم را از میان درهم‌ریختگی اتاق به سوی کنج خلوت خود یافته بودم. تخت مرطوب بود و فنرهای آن زیر وزن من به جیرجیر افتاد. به محض این‌که پشتم را به اتاق کردم، خستگی راه به یکباره به من هجوم آورد. داشت خوابم می‌برد که شنیدم پیرمرد می‌گفت:

«خودش است. فلچر است. خدایا چقدر پیر شده!»

صدای زنی را شنیدم:

«یعنی باید بگذاریم همین‌طور بخوابد؟ ممکن است چند ساعت دیگر بیدار شود و ما را مجبور کند با او بیدار بمانیم.»

کس دیگری گفت:

«بگذارید یک ساعتی بخوابد. اگر بعدش بیدار نشد، آن‌موقع بیدارش

می‌کنیم.»

رخوت لذت بخشی بر من غلبه کرد. نمی توانم بگویم خواب بود. در خواب و بیداری بودم. صداهایی را که پشت سرم می آمد می شنیدم. بینابین آن ها صدای زن را هم می شنیدم که می گفت: «نمی دانم چطور مسحور او شده بودم. خیلی به هم ریخته و بدترکیب شده است.»

در خواب و بیداری با خودم در کشمکش بودم که آیا این حرف را در مورد من گفته یا دیوید مگیس یا فرد دیگری. قبل از آن که افکارم به نتیجه ای برسد خواب به سراغم آمد و این بار واقعاً به خواب عمیقی فرو رفتم.

هنگامی که بیدار شدم، اتاق به نظرم تاریک تر و سردتر شده بود. صداها ادامه داشت. اما کمی آرام تر. با وجود این می توانستم چیزهایی از حرف هایشان درک کنم. از این که آن طور بی هوش افتاده بودم کمی احساس خجالت می کردم. برای چند لحظه دیگر همان طور که صورتم به طرف دیوار بود، بی حرکت ماندم. نمی دانم. انگار فهمیده بودند که بیدار شده ام. صدای زنی را از میان نجواها شنیدم که آرام می گفت: «نگاه کنید. نگاه کنید.»

پیچ پیچ هایی رد و بدل شد. صدای کسی را شنیدم که به طرف من می آمد. احساس کردم دستی به آرامی روی شانهم قرار گرفت و زنی را دیدم که به طرفم خم شده بود. بدنم را کاملاً برنگردانم تا بتوانم اتاق را ببینم اما احساس کردم که اتاق با کورسوی زغالی که رو به خاموشی بود روشن شده و چهره زن تنها به صورت سایه ای قابل مشاهده است. گفت: «فلچر، الآن وقتش است که با هم صحبت کنیم. مدت زیادی در انتظارت بودم. در همه این مدت به تو فکر کرده ام.»

به خودم فشار آوردم تا بتوانم خوب بینم. تقریباً چهل ساله بود.

حتی در آن نور ضعیف هم متوجه اندوه پنهانی شدم که در چشم‌هایش بود. اما صورت او ابداً کوچک‌ترین خاطره‌ای را در ذهنم زنده نمی‌کرد. گفتم:

«متأسفم. یادم نمی‌آید. تو را به خاطر نمی‌آورم. اما خواهشم این است که از من دلگیر نشوی. حتماً قبلاً همدیگر را زیاد دیده‌ایم. منتهی راستش این روزها من خیلی گیج و فراموشکار شده‌ام.»

زن گفت: «فلچر، زمانی که ما همدیگر را می‌شناختیم، من جوان و زیبا بودم. من تو را می‌پرستیدم. هر چه تو می‌گفتی برای من حکم فرمان خدا را داشت. حالا می‌بینم که دوباره برگشته‌ای. سال‌هاست که می‌خواهم به تو بگویم که این تو بودی که زندگی مرا نابود کردی.»

«تو داری بی‌انصافی می‌کنی. بسیار خوب. من در مورد خیلی چیزها و خیلی کس‌ها اشتباه کرده‌ام ولی هرگز ادعا نکردم که برای هر مسئله‌ای راه‌حل نهایی دارم. هر چه آن روزها گفتم و عمل کردم وظیفه بود. وظیفه همه ما بود که در حد خودمان سهمی در حل مشکلات و گرفتاری‌ها داشته باشیم. خب ما خیلی بیش‌تر از آدم‌های مثلاً معمولی این‌جا چیز می‌فهمیدیم. اگر آدم‌هایی مثل ما فقط از خودشان رفع تکلیف می‌کردند و بهانه می‌آوردند که به‌طور کامل از ریشه مشکلات آگاهی ندارند، پس چه کسی باید دست به کار می‌شد؟ چه کسی باید عمل می‌کرد؟ بله. من هرگز ادعا نکرده‌ام که برای همه مشکلات راه‌حل نهایی داشته‌ام. اما تو هم داری بی‌انصافی می‌کنی.»

گفت: «فلچر!» صدایش به طرز غریبی لطیف بود: «تو به من اظهار عشق می‌کردی. هر وقت گذارم به این‌جا می‌افتاد کارهای زشت را دو تایی به زیبایی تمام روی همین تخت انجام می‌دادیم. یادت می‌آید؟ عجیب است ولی وقتی فکر می‌کنم که چطور زمانی جسم من برای تو و روح تو

برای من آن قدر هیجان‌انگیز بوده، نمی‌توانم سر در بیاورم. حالا تو فقط یک موجود کثیف و متعفن هستی. اما به من نگاه کن. من هنوز جذاب هستم. فقط چند تا خط روی صورتم نشسته. هر وقت در دهکده قدم می‌زنم و لباس‌هایی می‌پوشم که مخصوصاً برای خودنمایی دوخته‌ام، مردهای زیادی را می‌بینم که هنوز طالب من هستند. اما تو. دیگر هیچ زنی نیم‌نگاهی هم به تو نمی‌اندازد. تو چی هستی؟ یک موجود کثیف، متعفن و پست!»

گفتم: «ببین. من تو را به خاطر نمی‌آورم. این روزها هم فرصتی برای این‌طور مسائل ندارم. نگرانی‌های زیادی دارم و به نظرم خیلی هم جدی هستند. خیلی جدی. خوب. در گذشته اشتباهات زیادی مرتکب شده‌ام. قبول دارم. اما حالا می‌بینی که سعی دارم آن‌ها را جبران کنم. خودت که می‌بینی. حتی الآن هم در سفر هستم. توقف نمی‌کنم. سفر می‌کنم. باز سفر می‌کنم و سعی می‌کنم مشکلاتی را که ایجاد کرده‌ام طوری جبران کنم. این خیلی با ارزش‌تر از آن است که بخواهم مدام وارد گذشته بشوم. شرط می‌بندم دیگران مثلاً مگیس آن‌قدرها هم مثل من سعی نکرده‌اند گذشته‌شان را جبران کنند.»

زن داشت موهایم را نوازش می‌کرد:

«نگاه کن. من همیشه این کار را می‌کردم. انگشت‌هایم را توی موهایت حرکت می‌دادم. اما حالا موهایت خیلی کثیف است. مطمئنم که به همه جور انگلی مبتلا هستی.»

با وجود این همچنان داشت به آرامی انگشتانش را در میان چین و شکن آلوده موها حرکت می‌داد. هیچ احساس عاشقانه‌ای در من ایجاد نشد. شاید احساس می‌کرد که باید ایجاد بشود. فقط واقعیت این‌که برای لحظاتی انگار که در پيله تنهایی خودم قرار گرفته باشم، بار دیگر احساس

خواب آلودگی کردم. شاید این را احساس کرد. برای این که ناگهان دست از نوازش برداشت و محکم به پیشانی ام کوبید:

«چرا به بقیه ملحق نمی شوی؟ خوابت را که کرده ای. خیلی چیزها داری که برایمان تعریف کنی.»

سپس بلند شد و آنجا را ترک کرد. برای اولین بار بدنم را چرخاندم تا اتاق را خوب و ارسی کنم. دیدم که زن راهش را از میان اثاثیه درهم ریخته اتاق باز کرد و روی صندلی راحتی کنار شومینه نشست. می توانستم صورت سه نفر دیگر را هم که دور آتش بودند ببینم. یکی از آن ها را شناختم. همان پیرمردی بود که در را باز کرد. دو تای دیگر که با هم روی چیزی شبیه کنده درخت نشسته بودند، زنانی بودند که ظاهراً همسن و سال زنی محسوب می شدند که با من صحبت کرده بود.

پیرمرد متوجه حرکت من شد و به دیگران اشاره کرد. هر چهارتای آن ها بی آن که حرفی بزنند شق و رق نشستند. چنین برمی آمد که تمام مدتی را که خواب بوده ام در باره من صحبت می کرده اند. در واقع به مجرد دیدن آن ها حس کردم که می توانم موضوع گفتگوهایشان را حدس بزنم. مثلاً حس می کردم که بخشی از گفتگویشان ابراز نگرانی در مورد دختر جوانی بود که بیرون کلبه ملاقات کرده بودم و این که نگاه های او چه تأثیری بر من گذاشته است. مثلاً پیرمرد می گفت: «آن ها همه شان خیلی زود تحت تأثیر قرار می گیرند و من خودم شنیدم که دخترک داشت او را به کلبه شان دعوت می کرد.» یا این که یکی از زن ها که روی کنده درخت نشسته بود، به دیگری می گفت: «ولی حالا خیلی هم شرور به نظر نمی رسد. زمان ما، به خاطر افرادی مثل او، همه وقت ما را توی خانه نگه می داشتند. خوب آن ها جوان و ماجراجو و، در عین حال، رمانتیک بودند ولی حالا غریبه ای مثل او، هرچند وقت یکبار از این جا عبور می کند و

مثل او آن قدر ضعیف و درب و داغان است که گذشته را به کل در نظر آدم عجیب و متفاوت جلوه می دهد. واقعاً عجیب است که اینها چقدر تغییر کرده اند. فکر می کنم دیگر خودشان هم نمی دانند به چه چیزی اعتقاد دارند یا می توانند داشته باشند.»

واقعاً هم پیرمرد داشت سرش را تکان می داد:

«دیدم آن دختر چطور به او زل زده بود. قبول دارم که حالا وضعیتش خیلی خراب است اما باور کنید اگر خودخواهی اش ارضا شود و از چاپلوسی جوانها شروع به لذت بردن کند، وقتی ببیند که چطور به حرفهایش گوش می دهند، آن وقت دوباره نمی شود جلویش را گرفت. دوباره همه گذشته تکرار می شود. جوانها را وادار می کند که برای اهدافش خدمت کنند. دخترهای جوانی مثل او هنوز خیلی بچه اند. حتی ولگرد کنیفی مثل فلچر هم می تواند به آنها خط بدهد.»

گفتگوی آنها در تمام مدتی که من دراز کشیده بودم تقریباً به همین شکل پیش می رفت ولی حالا که آنها را از کنج خودم زیر نظر داشتم، در سکوت گناهکارانه ای نشسته بودند و به آتش زل زده بودند. پس از مدتی سرپا ایستادم. هر چهارتای آنها بی دلیل نگاهشان را از من برگرداندند. چند لحظه صبر کردم تا ببینم آیا کسی چیزی خواهد گفت. سرانجام گفتم: «بسیار خوب. من خواب بودم، ولی می توانم حدس بزنم شما چه می گفتید. به عرضتان برسانم که دقیقاً قصد دارم همان کاری را که شما از آن می ترسید، انجام دهم. همین الان به کلبه جوانها می روم. می خواهم به آنها بگویم که از نیروی خود چطور استفاده کنند، از رؤیاهایشان، از اشتیاقشان در انجام کارهای خوبی که در این دنیا وجود دارد. به خودتان نگاه کنید، یک مشت آدم بسدبخت ترحم برانگیز! در لانه خودتان خزیده اید. از این که دست به کاری بزنید می ترسید. از مگیس، از هر کسی

که به گذشته تعلق دارد. از این که کاری خارج از قوانین کوفتی این دهکده انجام دهید، می ترسید، آن هم فقط به خاطر این که ما اشتباهاتی مرتکب شده ایم. خب، آن جوان ها به رغم غفلتی که شما در طی این سال ها مدام به آن ها تلقین کرده اید، هنوز چندان توی خودشان غرق نشده اند. من با آن ها حرف می زنم. در عرض نیم ساعت تمام رشته های شما را پنبه می کنم. بله. این کاری است که خیال دارم انجام بدهم.»

پیرمرد به بقیه گفت:

«می بینید؟ می دانستم که این طور می شود. ما باید جلو او را بگیریم ولی چطور؟»

با سر و صدا راه خود را از میان اثاثیه باز کردم، ساکم را برداشتم و بیرون رفتم و وارد تاریکی شدم. وقتی خارج شدم، دختر هنوز بیرون ایستاده بود. به نظر می رسید منتظر من بود و با حرکت سرش راه را به من نشان داد.

شب نمناک و تاریکی بود. از کوچه های باریک و پریپچ و خم میان کلبه ها عبور می کردیم. بعضی از آن کلبه ها چنان فرسوده و پوسیده بودند که احساس می کردم می توانم یکی یکیشان را به آسانی زیر پا خرد کنم. دختر چند قدمی از من جلوتر بود. گهگاه برمی گشت و از روی شانه نگاهی به من می انداخت. یک بار گفت:

«وندی خیلی خوشحال می شود، راستش حتم داشت که شما را موقع عبور از مقابل کلبه دیده و تا حالا حتماً فهمیده که درست دیده است. من چند ساعتی می شود که برنگشته ام. فکر می کنم الآن همه را دور هم جمع کرده. همه منتظر ما هستند.»

«شما از دیوید مگیس هم همین طور استقبال کردید؟»

«آه بله! ما واقعاً از آمدن او هیجان زده شدیم.»



«مطمئنم خیلی به خودش باد کرده است! او همیشه خودش را بیش از حد مهم می‌دانست.»

«وندی می‌گوید مگیس آدم جالبی بود ولی شما، خوب خیلی مهم بوده‌اید. عقیده دارد که شما واقعاً مهم بوده‌اید.»  
لحظه‌ای به این موضوع فکر کردم. گفتم:

«می‌دانید من نظرم را راجع به خیلی از چیزها تغییر داده‌ام. اگر وندی از من انتظار شنیدن همان حرف‌های قدیمی را داشته باشد، نمی‌گویم حتماً ولی شاید توی ذوقش بخورد.»

به نظر می‌رسید دختر صدای مرا نشنید چون به عبور دادن من از میان کلبه‌ها ادامه داد. مدتی بعد متوجه قدم‌هایی شدم که مسافت زیادی را به دنبال ما می‌آمد. ابتدا تصور می‌کردم یکی از اهالی است که دارد آن‌جا قدم می‌زند. بنابراین، سرم را برنگرداندم اما بعد که دختر زیر یکی از چراغ‌های کوچک ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد من هم مجبور شدم بایستم و برگردم. مرد میانسالی که اورکت خاکستری به تن داشت، به طرف ما می‌آمد. همین که به ما رسید دستش را جلو آورد و با من دست داد، گرچه لبخندی نمی‌زد. گفت:

«پس تو این جایی!»

فهمیدم که او را می‌شناسم. یادم آمد که از زمانی که ده ساله بودیم همدیگر را ندیده بودیم. راجر باتن بود و در مدرسه‌ای که مدت دو سال در کانادا و قبل از آن‌که خانواده‌ام به انگلستان برگردند، در آن درس می‌خواندم، با من هم‌کلاسی بود. من و راجر باتن با هم چندان صمیمی نبودیم ولی از آن‌جایی که بچه ترسویی بود و، در ضمن، اهل انگلستان هم بود، دنبال من می‌آمد. از آن زمان به بعد نه او را دیده بودم و نه از او خبری داشتم. حالا، همان‌طور که صورتش را زیر نور چراغ واریسی

می‌کردم، می‌دیدم که گذشت ایام با او هم چندان خوب تا نکرده است. سرش طاس و صورتش آبله‌رو و پرچین و چروک بود و با هیکل قوزکرده‌اش، درمانده به نظر می‌رسید. با وجود این شکی نداشتم که او همان همکلاسی قدیمی من بود. گفتم:

«راجر. من دارم به دیدن دوستان این خانم می‌روم. آن‌ها جمع شده‌اند تا از من استقبال کنند وگرنه حتماً با تو می‌آمدم. البته در فکر بودم که امشب قبل از خواب سری به تو بزنم.»

واقعیت هم به فکرم رسیده بود که اگر کارم در کلبهٔ این جوان‌ها طول بکشد، باز بروم و سری به خانه راجر بزنم. همین که به راه افتادیم راجر باتن گفت:

«نگران نباش. می‌دانم که سرت خیلی شلوغ است ولی ما باید با هم حرف بزنیم. یک کمی گذشته را نشخوار می‌کنیم. هان؟ خب. وقتی برای آخرین بار مرا دیدی، منظورم در مدرسه است، فکر می‌کنم موجود کاملاً ضعیفی بودم، ولی می‌دانی، وقتی چهارده پانزده ساله شدم همه چیز تغییر کرد. من واقعاً سنگدل و لجوج شدم. نمونه یک فرمانده تمام‌عیار. آن موقع خیلی وقت بود که تو کانادا را ترک کرده بودی. اما باورت می‌شود که من همیشه از خودم می‌پرسیدم چه اتفاقی می‌افتاد اگر ما تصادفاً همدیگر را در پانزده سالگی می‌دیدیم و من به تو نشان می‌دادم که حالا خیلی چیزها بین ما می‌تواند طور دیگری باشد.»

این را که گفت سیل خاطرات به من هجوم آورد. در آن روزها راجر باتن مرا می‌پرستید و در عوض من دائم او را آزار می‌دادم. گرچه میان ما تفاهم عجیبی وجود داشت. از این نظر که اذیت و آزار من تماماً به خاطر خود او بود. وقتی ناگهانی در زمین بازی با مشت توی شکمش می‌کوبیدم، یا وقتی در راهرو از کنارش می‌گذشتم و بدون هیچ فکر قبلی بازویش را به

پشتش خم می‌کردم تا این‌که گریه‌اش می‌گرفت. من این کارها را به خاطر کمک به او و قوی شدنش می‌کردم. ظاهراً تأثیر عمدهٔ این زد و خوردها بر رابطهٔ ما تنها ایجاد وحشت در او نسبت به من بود. همه این خاطرات موقعی که به حرف‌های آن مرد قوزی که در کنارم قدم می‌زد گوش می‌دادم، توی ذهنم بالا و پایین می‌شد. راجر باتن که شاید سیر افکار مرا حدس می‌زد، ادامه داد:

«البته این امکان وجود داشت که اگر تو آن‌طور با من رفتار نمی‌کردی من هرگز آن آدم قوی که در پانزده سالگی شدم نشده بودم. اغلب به این موضوع فکر می‌کردم که اگر ما فقط چند سال بعد از آن یکدیگر را ملاقات می‌کردیم، چه پیش می‌آمد. خوب، آن موقع دیگر من برای خودم کسی شده بودم.»

یک‌بار دیگر داشتیم از کوچه‌های باریک و پرپیچ و خم میان کلبه عبور می‌کردیم. دختر هم‌چنان راهنمای ما بود ولی حالا کمی تندتر قدم برمی‌داشت. اغلب فقط نگاهی سریع به ما می‌انداخت و این نشانه آن بود که برای آن‌که او را گم نکنیم باید حواسمان را خوب جمع می‌کردیم. راجر باتن می‌گفت:

«امروز البته می‌خواهم کمی تند بروم. امیدوارم دلخور نشوی. باید بگویم رفیق قدیمی، به نظر می‌رسد که اوضاع خیلی بی‌ریخت است. حالا در مقایسه با تو من واقعاً پهلوانم. نمی‌خواهم خیلی مته به خشخاش بگذارم ولی الان تو یک پیرمرد ولگرد و کثیف و بدبخت بیش‌تر نیستی. هستی؟ یک چیز را برایت بگویم. می‌دانی مدت‌ها پس از رفتن تو من همچنان تو را ستایش می‌کردم. آیا فلچر این کار را می‌کرد؟ اگر فلچر مرا در آن وضعیت می‌دید چه فکر می‌کرد؟ تنها وقتی که من به حدود پانزده سالگی رسیدم و گذشته‌ام را مرور کردم و همهٔ آن‌ها را از چشم تو دیدم، خیلی عصبانی شدم. البته حتی حالا هم گهگاه به آن فکر می‌کنم. به عقب برمی‌گردم و

فکر می‌کنم خب او فقط یک آدم مطرود و چنین و چنان بود. او در آن سن و سال فقط و زنش کمی بیش‌تر و عضلاتش قوی‌تر از من بود. تا حدی هم بیش‌تر به خودش متکی بود و البته هم این را می‌دانست و هم از آن به نحو احسن استفاده می‌کرد. بله رفیق. وقتی به گذشته نگاه می‌کنم کاملاً برایم روشن می‌شود که تو چه آدم پست و کثیفی بودی. البته منظورم این نیست که الان هم این‌طور هستی، ما همه تغییر کرده‌ایم و من این را قبول دارم.»

برای این‌که موضوع صحبت را تغییر دهم، پرسیدم:

«خیلی وقت است که این‌جا زندگی می‌کنی؟»

«خب، می‌شود گفت هفت سال یا بیش‌تر. البته اهالی این‌جا در بارهٔ تو زیاد حرف می‌زنند. گاهی وقت‌ها راجع به رابطه قبلی خودمان به آن‌ها چیزهایی می‌گویم. چرا باید پسرک لاغری را که بازیچه‌اش بوده و آزارش می‌داده، به یاد بیاورد؟ جوان‌های این‌جا، این روزها خیلی بیش‌تر از تو حرف می‌زنند. یقیناً آن‌هایی که هرگز تو را ندیده‌اند، بیش‌تر تو را آرمانی می‌کنند. حدس می‌زنم برگشته‌ای تا روی آن‌ها سرمایه‌گذاری کنی. نباید تو را سرزنش کرد. حق داری تلاشت را بکنی بلکه به قول خودت عزت نفس را تا حدی به آن‌ها برگردانی.»

ناگهان خود را در مزرعه و سیعی یافتیم و هر دو ایستادیم. با نگاهی به پشت سر دریافتیم که از دهکده خارج شده و از آخرین کلبه‌ها کمی فاصله گرفته‌ایم. درست همان چیزی که از آن هراس داشتیم، اتفاق افتاده بود. ما دختر جوان را گم کرده بودیم. در واقع دریافتم مدت‌ها بود که دیگر او را دنبال نمی‌کردیم. در همان لحظه ماه پدیدار شد و دیدم که درست در کنار علفزار سرسبز و سیعی ایستاده بودیم. آن‌قدر وسیع که تصور می‌کردم بسیار بزرگ‌تر از آن است که در زیر نور ماه دیده می‌شد. راجر باتن به طرف من برگشت. صورتش در زیر نور ماه آرام و تا حدی مهربان به نظر می‌رسید. گفت:

«هنوز برای درست کردن اوضاع و جبران گذشته فرصت هست. تو نباید این قدر نگران باشی. همان طور که می دانی مکافات کارهای گذشته ات سرانجام به خودت برمی گردد. ولی همیشه که نمی توانیم مسئول همه کارهایی باشیم که وقتی خیلی جوان تر بودیم، انجام داده ایم.»  
گفتم: «آره. کاملاً حق با توست.» سپس برگشتم و در تاریکی به اطراف نگاه کردم: «ولی حالا مطمئن نیستم کجا باید بروم... می دانی، چند تا جوان در کلبه شان منتظر من هستند. تا حالا حتماً آتش دلچسب و جای داغی هم روبراه کرده اند با چند تا کیک خانگی و شاید هم یک سوپ جانانه! وقتی که با راهنمایی دختری که همین الان پشت سرش بودیم، وارد آن جا می شوم، از شوق برایم کف می زنند و با چهره های ستایشگر دور من جمع می شوند. این همان چیزی است که در انتظار من است. فقط نمی دانم از کجا باید بروم.»

راجر باتن با بی اعتنائی شان هایش را بالا انداخت:

«نگران نباش. به آن جا هم می رسی. خودت که می دانی، آن دختر اشتباه می کرد. پیاده که نمی توانست تو را به خانه وندی برساند. آن جا خیلی دور است. باید سوار اتوبوس بشوی. بیا من نشانت می دهم.»

این را گفتم و دوباره به طرف کلبه ها برگشتم. همان طور که او را دنبال می کردم، احساس کردم خیلی دیر شده و همراه من حتماً نگران خواب خودش بود. دوباره چند دقیقه ای از راه میان کلبه ها پیش رفتیم و بعد به میدان دهکده رسیدیم. آن قدر کتیف بود که به زحمت می شد نام آن را میدان گذاشت. در حقیقت گذرگاه پوشیده از سبزه ای بود که کنار آخرین چراغ قرار داشت. تنها چیزی که در زیر نور لامپ قابل رؤیت بود، چند مغازه بود که همه با فرا رسیدن شب، بسته بودند. سکوت سنگینی حکمفرما بود و هیچ جنبنده ای دیده نمی شد. هوا کمی غبارآلود بود. مه

رقیعی بر فراز زمین شناور بود. پیش از آن که به سبزه‌زار برسیم، راجر باتن ایستاد و به جایی اشاره کرد. گفت:

«آن‌جا! اگر آن‌جا بایستی اتوبوس خواهد آمد. همان‌طور که گفتم سفر کوتاهی نیست. حدود دو ساعت طول می‌کشد، اما نگران نباش. مطمئنم جوان‌ها منتظر خواهند ماند. می‌دانی، این روزها اعتقادات آن‌ها بسیار سست شده است.»

گفتم: «خیلی دیر است، مطمئنی که اتوبوس می‌آید؟»

«آه بله، البته ممکن است کمی طول بکشد اما می‌آید.» بعد دست‌هایش را محکم روی شانه‌هایم گذاشت: «می‌دانم که ممکن است با ایستادن در این‌جا احساس تنهایی کنی، ولی وقتی اتوبوس بیاید، روح‌ت به پرواز درمی‌آید. باور کن. واقعاً که اتوبوس شادی است. داخلش کاملاً روشن است و همیشه پر از آدم‌های شادی است که مدام می‌خندند، شوخی می‌کنند و به یکدیگر منظره‌های بیرون را نشان می‌دهند. وقتی سوارش بشوی، احساس گرمی و راحتی می‌کنی و مسافران فوراً به حرفت می‌گیرند. حتماً چیزهایی هم برای خوردن یا نوشیدن به تو تعارف می‌کنند. حتی ممکن است آواز هم بخوانند. این یکی دیگر بستگی به راننده دارد. بعضیشان خوششان می‌آید و بعضی نه. خب فلچر، از دیدنت خوشحال شدم.»

با هم دست دادیم، بعد او برگشت و دور شد. دیدم که درون تاریکی میان دو کلبه ناپدید شد. به سمت سبزه‌زار قدم زدم و ساکم را زیر تیر چراغ برق قرار دادم. گوش‌هایم را برای شنیدن صدای وسیله نقلیه‌ای که از دور دست بیاید تیز کردم. ولی شب کاملاً ساکت بود. با وجود این از توصیف‌هایی که راجر باتن در باره آن اتوبوس کرده بود، خوشم آمده بود. به استقبالی فکر می‌کردم که در پایان سفرم در انتظارم بود، به چهره‌های ستایشگر آن جوان‌ها، و هیجان خوش‌بینانه‌ای در درونم موج می‌زد.